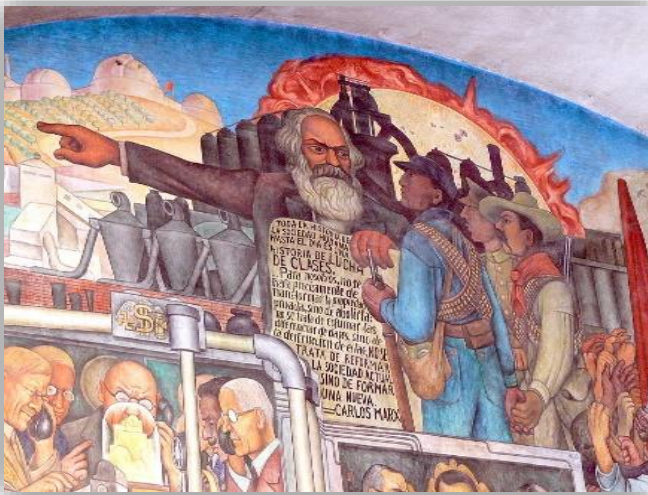


طبقه چیست؟ مبارزه‌ی طبقاتی چیست؟ تأملی اجمالی در آثار مارکس به‌ویژه کاپیتال

علی رها



۱ - پیشگفتار

«ما در سراسر فلسفه در پی تعاریف صرفاً صحیح نیستیم چه رسد به تعاریف سلیس؛ تعاریفی که صحت آنها بی‌واسطه موردپسند تخیلات عامیانه باشد.»
هگل، منطق کوچک، افزوده‌ی بند ۹۹

کسانی که مختصری با ادبیات مارکسیستی آشنایی دارند چه بسیار شنیده و هنوز می‌شنوند که چون دست‌نوشته‌های فرجامین فصل *کاپیتال* ۳ زیر عنوان «طبقات» ناتمام است، مارکس در فهم طبقه‌ی کارگر و از آنجا مبارزه‌ی طبقاتی خلأی برجای گذاشته است. با چنین توصیفی، طبعاً مارکسیت‌های پسا-مارکس وظیفه‌ی خود می‌دانند که در جهت پر کردن چنین خلأی تلاش کنند. اما پرسش این است: آیا شناخت طبقه در گرو روشی آمپریک و یا جامعه‌شناسانه است؟ آیا معضلی صرفاً سیاسی و یا اکونومیستی است؟ آیا به‌راستی به دنبال شناخت سرشت طبقه‌ی کارگر هستیم و یا در پی یک تعریف شبه‌انضمامی - یعنی جزمی - تا از چالش کاویدن تمامیت منظومه‌ی فکری مارکس روی برتابیم؟

دغدغه‌ی نوشته‌ی کنونی صرفاً نقد برخی از نظرات رایج نیست بلکه کوششی است هرچند مقدماتی برای طرح متفاوت صورت مسأله و بازگشت به آثار مارکس، به‌ویژه *کاپیتال*، برای درک مفهوم و سرشت طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی. در عین حال برای زدودن برخی ناخالصی‌های نظری نسبت به نفی طبقات در منظر مارکس، نگاهی اجمالی به اهمیت فردیت هم درون طبقه‌ی کارگر و هم در اجتماع پسا-سرمایه‌داری ضروری است.

بندهای پایانی فصل ناتمام «طبقات» *کاپیتال* ۳ (دست‌نوشته‌های ۶۵-۱۸۶۴) با طرح این پرسش که: «طبقه از چه چیز تشکیل شده است؟»، ادامه می‌دهد که «این پاسخ به‌طور خودکار از پاسخ به پرسش دیگری ناشی می‌شود: 'چه چیزی مزدگیران، سرمایه‌داران و مالکان زمین را به عناصر سازای سه طبقه‌ی بزرگ اجتماعی تبدیل می‌کند؟'» آنچه مارکس در پی این پرسش ابراز می‌کند ظاهراً ردّ نظریه‌ای است که

معیارش صرفاً «منبع درآمد» است. با چنین گزینه‌ای، از پزشکان گرفته تا کارمندان دولتی نیز طبقات معین دیگری را تشکیل می‌دهند. در اینجا، دست‌نوشته‌ی مارکس بدون ارائه‌ی یک «تعریف» بسته‌بندی شده از طبقه، قطع می‌شود.

در مورد نقطه‌ی اختتام این اثر از مارکس نامه‌ای به‌جای مانده است که در ۳۰ آوریل ۱۸۶۸ به انگلس می‌نویسد. این نامه پس از شرح چکیده‌ی کل ساختمان *کاپیتال*، نتیجه می‌گیرد که: «بالاخره به شکل‌های نمادین می‌رسیم که نقطه‌ی آغاز مفهوم در اقتصاد سیاسی عامیانه است: اجاره – که از زمین، سود (بهره) که از سرمایه، و دستمزدها که از کار ناشی می‌شود... نهایتاً، از آن‌جا که این سه عامل – دستمزدها، اجاره، سود (بهره) – منابع درآمد سه طبقه‌ی زمین‌داران، سرمایه‌داران و کارگران دستمزدی را تشکیل می‌دهند، با مبارزه‌ی طبقاتی روبرو می‌شویم که راه حل حرکت و اضمحلال کل این کثافات است.»

قدر مسلم این‌که مارکس ۴۰ سال از عمر خود را صرف پرورش مفهوم طبقه‌ی کارگر – پرولتاریا –، مبارزه‌ی طبقاتی و نیز شرکت عملی و نظری در جنبش‌های کارگری و انقلاب‌های پی‌درپی کرد. اولین نشانه‌های توجه مارکس به وجود طبقات متخاصم در جامعه‌ی مدنی، نقدی است که در سال ۱۸۴۳ بر فلسفه‌ی حق هگل می‌نویسد که بلافاصله آن را در یک مقدمه‌ی فشرده و کاملاً بدیع به کمال می‌رساند. از این‌رو «مقدمه‌ی سهمی بر نقد فلسفه‌ی حق هگل» در عین حال نقطه‌ی عزیمت گفتار کنونی است.

۲ – در جستجوی پرولتاریا

«رهایی جامعه از مالکیت خصوصی و غیره، از بندگی، در شکل سیاسی رهایی کارگران تجلی می‌یابد، نه بدین خاطر که فقط رهایی آنها در میان است، بلکه از آن رو که رهایی کارگران دربر دارنده‌ی رهایی جامع انسانی است»
 مارکس، دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴ (آثار، ۳:۲۸۰)

پایان‌نامه‌ی دکترای مارکس نقطه‌ی شروع جستجوی مارکس برای آغازی نوین بود – آغازی که در نطفه، مسیر حرکتی بعدی او را پیش‌بینی کرده بود. او در آن‌جا تشخیص داده بود که پس از هگل، فلسفه‌ای که در خود کمال یافته است، اکنون می‌باید علیه جهان بیرونی چرخش کند. «ذهن نظری به محضی که در خود به آزادی دست می‌یابد، به انرژی عملی مبدل شده و... معارض واقعیتی که بیرون از خود آن است می‌گردد.» (آثار، ۱:۱۴۹) مارکس در آن پایان‌نامه با توسل به تمیستوکلس اعلام می‌کند که «وقتی آتن در معرض انهدام بود کوشید آتنی‌ها را متقاعد کند که شهر را ترک کرده و آتن جدیدی را در دریا بر مبنای عنصری جدید بنا سازند.» (همان‌جا، ص ۴۹۲)

آن «عنصر جدید»ی که مارکس در جستجویش بود به‌زودی در اندیشه‌ی او در وجود «پرولتاریا»، تجسمی این-جهانی و بالفعل می‌یابد. علی‌رغم شرایط کاملاً عقب‌مانده‌ی آلمان سال ۱۸۴۳ که مارکس آن را به فرانسه‌ی ۱۷۸۹ تشبیه می‌کند، به پرسش «امکان مثبت رهایی آلمان»، این‌گونه پاسخ می‌دهد: «شکل‌گیری طبقه‌ای با زنجیرهایی رادیکال، طبقه‌ای در درون جامعه‌ی مدنی که به آن تعلق ندارد،... عرصه‌ای از جامعه با سرشتی جامع چراکه رنج او جامع است... عرصه‌ای که نمی‌تواند خود را آزاد کند مگر آنکه خود را از کلیه‌ی عرصه‌های دیگر آزاد کند و از این راه آن عرصه‌ها را نیز آزاد کند؛ به‌طور خلاصه، عرصه‌ای که معادل گم‌گشتگی کامل بشریت است و فقط با احیای کامل بشریت قادر به احیای خویش است. این اضمحلال جامعه که در طبقه‌ای خاص موجودیت دارد، پرولتاریاست.» (صص ۲-۱۴۱)

مارکس بلافاصله پس از ورود به پاریس در اکتبر ۱۸۴۳، «پرولتاریا»یی را که در اندیشه‌اش نقش بسته و در جستجویش بود پیدا می‌کند. از آن لحظه به بعد، اندیشه‌ی مارکس با پراتیک درهم می‌آمیزد؛ وحدتی که برای همیشه تعیین‌کننده‌ی اعمال و افکار او می‌شود. به محض شرکت در مجامع کارگری، چنان شور و شعفی به او دست می‌دهد که در نامه‌ای به تاریخ ۱۱ اوت ۱۸۴۴، حتی از فویرباخ که پیش‌تر جدایی فلسفه و سیاست را نزد او نقد کرده بود، دعوت به همکاری می‌کند: «باید در یکی از جلسات کارگران فرانسوی شرکت کنی تا بتوانی خلوص و اصالتی را که در این انسان‌های رنج‌دیده شکوفا شده است درک کنی... در میان این 'بربرهای' جامعه‌ی متمدن ماست که تاریخ عنصر عملی رهایی بشریت را تدارک می‌بیند.» (آثار، ۳:۳۵۵)

مارکس که پیش از ورود در نامه‌ای به آرنولد روگه در سپتامبر ۱۸۴۳، پاریس را «مرکز جدید یک دنیای نوین» و «محل گردهم آیی مغزهایی مستقل و واقعاً اندیشمند» (آثار، ۱:۱۴۲) ارزیابی کرده بود، در مدت نسبتاً کوتاه اقامت خود در آنجا دستخوش یک تحول عظیم گشت. در پاریس بود که مبانی سپهر اندیشه‌ی خود را در دست‌نوشته‌های *اقتصادی-فلسفی* ۱۸۴۴ پایه‌گذاری کرد. مارکس در حین نگارش این دست‌نوشته‌ها، هنگامی که با یک حرکت جدید کارگری، با طغیان بافندگان سلزی، مواجه می‌شود، چنان تحلیل جامعی از سرشت نوین این مبارزه‌ی طبقاتی به قلم می‌کشد که برای روشنفکران رادیکال نه فقط در زمان خود بلکه برای امروز نیز اهمیتی راهبردی دارد.

یکم؛ این که مارکس با تفکیک نظرات خود با سایر گرایش‌های سوسیالیستی، تأکید می‌کند که یک اندیشمند به‌جای ایفای نقش «آموزگار مدرسه» ابتدا باید به درخواست‌های کارگران به‌دقت گوش فرا دهد و خصلت جنبش آنها را درک کند. به باور مارکس، «طغیان سلزی دقیقاً از آنجا آغاز می‌شود که طغیان‌های کارگری فرانسه و انگلیس پایان یافتند - یعنی با آگاهی از سرشت پرولتاریا.» (آثار، ۳:۲۰۱) چرا؟ چون بافندگان سلزی نه‌فقط ماشین‌ها، این رقیب کارگران را تخریب کردند بلکه تمام حساب‌های بانکی و دفاتر و اسناد را نیز منهدم کردند. بنابراین، این جنبش کارگری برخلاف سایر جنبش‌های کارگری، نه فقط دشمن مشهود، یعنی سرمایه‌دار صنعتی، بلکه دشمن پنهان، یعنی بانک‌داران را نیز هدف گرفت.

دوم؛ علی‌رغم دیدگاه پیشین خود نسبت به اوضاع خفقانی آلمان، مارکس با تقدیر و تحلیل از درایت و شجاعت و پایداری جنبش کارگران سلزی به این نتیجه می‌رسد که «شعور فقرای آلمان با آلمان فقیر، رابطه‌ای معکوس دارد» پس باید پذیرفت که «پرولتاریای آلمان، ثورسیسین پرولتاریای اروپاست.» (همان‌جا، ص ۲۰۲)

سوم؛ مبارزه‌ی پرولتاریا، بنا به سرشت خود، حتی اگر در یک کارخانه و یا یک ناحیه‌ی معین کارگری اتفاق بیفتد، «از خاستگاهی جامع» برخوردار است چراکه «اعتراض انسان علیه یک هستی غیرانسانی است، چرا که از موضع یک فرد بالفعل شروع می‌کند، چراکه جامعه‌ای که نسبت به جدایی خود از آن واکنش نشان می‌دهد،

جامعه‌ی حقیقی انسان، موجودیت انسانی، است.» (همان جا، ص ۲۰۵) بنابراین، اجتماعی که کارگر از آن منزوی شده است، جامعه‌ی سیاسی، دولت، نیست، بلکه انزوای او از «خود زندگی است؛ از زندگی جسمی و روحی.» (همان جا)

چهارم؛ با چنین ادراک ژرفی، مارکس دیدگاه کاملاً نوینی درباره‌ی تفاوت یک انقلاب سیاسی با یک انقلاب اجتماعی ارائه می‌کند. «انسان فراتر از یک شهروند است و زندگی انسانی فراتر از یک زندگی سیاسی است.» اما یک انقلاب سیاسی، صرفاً در پی پایان بخشیدن به انزوا از دولت و قدرت است. خاستگاه چنین انقلابی دولت یعنی یک «کل انتزاعی» است که علت وجودی‌اش به خاطر جدایی دولت از هستی بالفعل است. یک انقلاب اجتماعی که روحی سیاسی داشته باشد یک چیز بی‌معناست. برعکس، انقلابی سیاسی که از روحی اجتماعی برخوردار باشد کاملاً قابل فهم است. «به‌طور کل، هر انقلابی... یک کنش سیاسی است. بدون انقلاب، سوسیالیسم به‌دست‌آمدنی نیست. برای سرنگونی و اضمحلال، نیازمند چنین کنشی سیاسی است. اما موقعی که کنش سازمان‌دهنده‌ی خودش آغاز می‌شود، زمانی که هدف و روح خودش ظهور می‌کند، آن وقت، سوسیالیسم این پوسته‌ی سیاسی را به‌دور می‌افکند.» (همان جا، ص ۲۰۶)

۳ - خود-تعیین‌یابی پرولتاریا

«ذات، وجودی که با نفی خود، خود-میانجی‌گر است، به معنی خودسارتباطی است ولی درعین حال ارتباط با یک غیر است... این منفیت به‌جای آن که نسبت به وجود خارجی باشد، دیالکتیک درونی خود آن است.»

هگل، منطق کوچک، بند ۱۱۲

آنچه مارکس خود-الغاگری پرولتاریا می‌خواند، نفی یک موجودیت منفی است، حرکتی که در فرآیند خودمیانجی‌گری طبقه‌ی کارگر، درون‌ماندگار است. هر مارکسیستی که تا حدی با دیالکتیک آشنایی داشته باشد، می‌داند که کار و سرمایه

دوسوی یک آنتی‌تز، یک کل واحد هستند و جدا و مستقل از یکدیگر زیست نمی‌کنند. به بیان مارکس، «پرولتاریا و ثروت در حکم اضدادند، و درچنین وضعی، یک کل واحد را تشکیل می‌دهند.» (خانواده‌ی مقدس، آثار، ۴:۳۵) یک سوی این ضدین، مثبت، یا حافظ موجودیت خود و سوی دیگر آن، منفی، یا نافی هستی خویش است.

عالی‌ترین شکل این تنازع طبقاتی انقلاب اجتماعی است، وهله‌ای که در آن ذات پرولتاریا پدیدار می‌شود. اما آن‌چه پدیدار می‌گردد، از پیش، در بودگی او حضوری درون‌ماندگار داشته است که اکنون فوران یافته است. مبارزه‌ی طبقاتی، به‌منزله‌ی خود-تعیین‌یابی یا تعیین سرنوشت است. اما «سرنوشت» در این‌جا فقط یک «هدف» دوردست نیست بلکه در خود فرآیند مبارزه‌ی طبقاتی نهفته است. هدف، انهدام، انحلال و الغای «خود» است که مارکس آن را همچون «تکاپویی برای جامعیت» می‌فهمد. این هدف، فراروی از هستی مشروط طبقاتی، هم سوپژکتیو است و هم ایژکتیو، بدین معنا که آن‌چه در ذهنیت طبقه در روند مبارزه‌ی طبقاتی شکل می‌گیرد، برخاسته از عینیت، از واقعیت وجودی طبقه است.

اما عینیت و ذهنیت زمانی به وحدتی نوبنیاد می‌رسند که طبقه‌ی «در خود» و «برای خود» به تعامل رسیده باشد و مبارزه‌ی طبقاتی را پشت سر گذاشته باشد. هدف متحقق شده در واقع در حکم آن وحدت نوین است که از ابتدا در درون طبقه همچون یک امکان، یا پتانسیل، حضوری تلویحی داشته و اکنون به واسطه‌ی کنش طبقاتی، فعلیت یافته است. پس گزافه نیست چنانچه بگوییم کل این فرآیند از سرشتی دیالکتیکی برخوردار است و از مراحل گوناگون نفی عبور می‌کند؛ فرآیندی که به «اراده‌ی پرولتاریا وابسته نیست بلکه ناشی از سوپژکتیویته‌ی یک هستی ایژکتیو است. از همین‌روست که مارکس با صدای بلند فریاد می‌زند، «پرولتاریا به‌عنوان پرولتاریا، فقری است که از فقر روحی و جسمی خود آگاه است، نانسائیتی که نسبت به انسان‌زدایی خود آگاه است و از این‌رو، خود-الغاگر است.» (همان‌جا، ص ۳۶) اما «پرولتاریای پیروز» به‌هیچ‌وجه خود را به «جنبه‌ی مطلق جامعه» تبدیل نمی‌کند بلکه با نفی خود و «ضد خود»، هردو ناپدید می‌شوند. بنابراین، با این‌که در منظر مارکس مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر علیه سرمایه به‌عنوان یک مجتمع، شکل می‌گیرد، نه طبقه و

نه اهداف آن صرفاً به واسطه‌ی ضدیت با یک «دگر» تعریف نمی‌شود بلکه از تفهیم سرشت خود طبقه منتج می‌گردد. از این رو، مارکس می‌گوید، پرسش این نیست که در یک وهله‌ی معین کل پرولتاریا یا افرادی از آن چه هدفی در سر می‌پروراندند. «مسئله این است که پرولتاریا چیست، و براساس این موجودیت بنا به ضرورت تاریخی، چه کار خواهد کرد.» (همان جا، ص ۳۷)

برای همین، مارکس در فقر فلسفه پس از تشریح گرایشی تاریخی که توده‌های تهی‌دست را روانه‌ی شهرها می‌کند، می‌گوید «این توده از هم‌اکنون به یک طبقه علیه سرمایه تبدیل شده است، ولی هنوز طبقه‌ای برای خود نیست.» (آثار، ۶:۲۱۱) «برای خود» شدن، از مفهوم سوژگی و کنش آن منتج می‌شود و از این طریق، خود-تعیین‌یابی قرین «خود-فهمی» یا خود-آگاهی طبقه می‌شود. دیالکتیک، بازتابی بیرونی در ذهن نیست چراکه به قول هگل «عنصر تعیین را از درون خود سوژه استخراج می‌کند و خودش روح و اصل درون‌ماندگار آن است.» (علم منطق، بند ۱۷۸۹) آن منفیتی که در خود-الغاگری پرولتاریا، در نفی یک هستی منفی، تشخیص دادیم دقیقاً همان چیزی است که هگل «نقطه‌ی عطف حرکت مفهوم» می‌نامد. (همان جا، بند ۱۷۹۹)

پس همان‌طور که ملاحظه شد، «منفیت» صرفاً به معنی نفی غیر نیست بلکه در اساس رابطه‌ی منفی با خود است؛ منبع و منشاء درونی کلیه‌ی فعالیت‌های زنده است؛ خود-جنبی سوژه است؛ جان‌مایه‌ی دیالکتیکی وجودی است که با میانجی آن حقیقت پیدا می‌کند. اهمیت سپهر اندیشه‌ی مارکس هم درست در این است که تنش بین «وجود» و «مفهوم» پرولتاریا را برطرف می‌کند و وحدت آن دو را بر مبنای حرکت خود سوژه برمی‌نشانند. رفع تضاد، همان فرآیند نفی در نفی است که به قول هگل، «به واسطه‌ی آن یک سوژه یا یک شخص، هستی آزاد پیدا می‌کند.» (همان جا) کاپیتال مارکس، عالی‌ترین بیان انضمامی و کمال‌یافته‌ی این فرآیند نفی است. در آن جاست که تنش درونی خود سوژه در تعارض بین عمومیت‌یافتگی کار انتزاعی با کار مشخص، بین چگونگی مصرف نیروی کار و شخص کارگر نمادین می‌شود.

۴- کاپیتال، دانش سرای آموزش مبارزه‌ی طبقاتی

«این آدم مفلوک تشخیص نمی‌دهد که حتی اگر هیچ فصلی درباره‌ی 'ارزش' در سراسر کتابم وجود نداشت، تحلیلی که از روابط بالفعل به دست داده‌ام، اثبات و بازنمایی رابطه‌ی واقعی ارزشی را دربر دارد.»

نامه به کوگلمان، ۱۱ ژوئیه ۱۸۶۸ (آثار، ۴۳:۶۸)

همان‌طور که در بخش پیش ابراز شد، کارگر از طریق رابطه‌ای منفی با خود و نقد عملی روزمرگی آنچه ازلی می‌نماید است که راه خود-شناسی را هموار می‌کند و نه صرفاً با نفی غیر. گسست از مارکسیسم سنتی، از تضاد بین کار اجتماعی و مالکیت خصوصی، و ارجاع تعارض به شکافی عمیق‌تر در خودِ کار، بین کار مشخص و کار انتزاعی، دستاورد کاملاً نوینی است که مارکس هم در فصل نخست *کاپیتال* ۱ و هم در تشریح و اشاعه‌ی کتاب در نامه‌های مختلف، بر آن پافشاری می‌کند. برای نمونه نگاه کنید به نامه‌ی ۸ ژانویه ۱۸۶۸ به انگلس. مارکس در این نامه تأکید می‌کند که «همه‌ی اقتصاددانان، بدون استثنا، این امر ساده را در نیافته‌اند که اگر کالا دارای خصلت دوگانه‌ی ارزش مصرفی و ارزش مبادله است، در آن صورت کاری که در این کالا نمادین شده است نیز باید از خصلتی دوگانه برخوردار باشد... در واقع این موضوع حاوی کل رمز ادراک انتقادی است.» (آثار، ۴۲:۵۱۴)

درست است که فرانمود این دو نوع کار، تفاوت بین ظرفیت کاری و خود کارگر، مبارزه‌ی طبقاتی را به جریان می‌اندازد. اما پی‌آمد اصلی تجزیه‌ی کار، معرف وجود یک شکاف در درون فردیت کارگر است. فرآوری از این تعارض درونی در رابطه‌ی بین کارگر و فرآیند تولیدی، به معنی فائق آمدن بر سرشت کار بیگانه شده است. نزد مارکس تبیین سرشت کار به‌گونه‌ای است که نه فقط رابطه‌ی کار را با سرمایه بلکه به‌ویژه با خود کارگر به‌عنوان سوژه و با فعالیت سوژه نمایان می‌کند. نه فقط رابطه با مواد و ابزار کار رابطه‌ای بیگانه است بلکه همان‌طور که در *گروندرریسه* نشان داده بود «در واقع خود کار زنده در برابر ظرفیت کار زنده به‌گونه‌ای بیگانه ظاهر می‌شود... از همین روست که

در چنین حالتی، محصول نیز در منظر او به‌عنوان ترکیبی از مواد و ابزاری بیگانه، و کاری بیگانه رخ می‌نماید.» (ص ۴۶۲)

آنچه مارکس به ما می‌آموزد این است که کلیه‌ی مقولات نقد اقتصاد سیاسی، «معرف صورت‌بندی‌های هستی و مختصات وجوداند.» مارکس در سراسر *کاپیتال* به ما یادآوری می‌کند پرسوناژهایی که بر صحنه ظاهر می‌شوند، در حکم شخصیت‌یافتگی روابط اقتصادی‌اند. سرمایه‌داران مگر به‌عنوان «پاسداران کالا» نقش دیگری ندارند. «اراده‌ی آن‌ها در آن ابژه‌ها، در کالا مسکن دارد.» (۱:۱۷۸) قوانین طبیعی کالا خود را «در غریزه‌ی طبیعی صاحبان کالاها منعکس می‌سازد.» (۱:۱۸۰) البته همان‌طور که در پیشگفتار کتاب تأکید می‌کند، قصد او ابداً این نیست که تصویری درخشان از سرمایه‌دار و زمین‌دار ترسیم کند. «اما خاستگاه من که شکل‌گیری انکشاف اقتصادی جامعه را همچون یک فرآیند تاریخ طبیعی در نظر می‌گیرد کم‌تر از هر دیدگاه دیگری فرد را مسئول روابطی می‌داند که خود او از لحاظ اجتماعی مخلوق آن است.» (۱:۹۲)

بنابراین، «روح سرمایه‌دار، روح سرمایه است.» (۱:۳۴۲) آن‌چه بر محتوای اعمال او نظارت دارد، فرآیند ارزش‌افزایی سرمایه است؛ حرکتی ابژکتیو که هدف سوپرژکتیو او را معین می‌کند. البته مارکس اذعان دارد که چنین روشی که افراد را تجسم مقولات اقتصادی تصویر می‌کند «شاید موجب سردرگمی‌هایی شده باشد.» (۱:۲۶۵) اما عملکرد سرمایه‌دار ابداً به اراده‌ی خوب یا بد او بستگی ندارد. آنچه تعیین‌کننده است «قوانین درون‌ماندگار تولید سرمایه‌داری است که با فرد سرمایه‌دار همانند نیرویی جبری که خارج از اوست مقابله می‌کند.» (۱:۳۸۱) از این‌رو، مارکس با گوش فرادادن به «صدای کارگر» اعتراض او را از زبان خود کارگر در سراسر *کاپیتال* منعکس می‌کند:

«تو به من نیروی کار یک روز را پرداخت می‌کنی در حالی که معادل سه روز آن را مصرف می‌کنی. این خلاف قرارداد ما و قانون مبادله‌ی کالایی است. بنابراین من یک روزانه‌ی کار با یک مدت عادی را مطالبه می‌کنم و این را بدون مراجعه به قلب تو درخواست می‌کنم. تو ممکن است یک شهروند نمونه باشی، شاید عضو انجمن حمایت از حیوانات و نیز مقدس‌مسلم باشی، اما در سینه‌ی آن که با من رودررو می‌شود هیچ قلبی نمی‌تپد. آنچه می‌تپد، ضربان قلب خود من است.» (۱:۳۴۳)

گفتاورد بالا که مارکس از زبان خود کارگر بازگو می‌کند در فصل «روزانه‌ی کار» منعکس شده است. این فصل در قلب کتاب گنجانده شده و بالغ بر ۷۵ صفحه است. هیچ اندیشمندی پیش یا پس از مارکس این چنین ظریف، دقیق و همه‌جانبه فریاد کارگر را در بطن اثری تئوریک منعکس نکرده است. *کاپیتال* یک شاهکار عظیم و بی‌ظنیر ادبی است که بافت و ساختمان آن تجسم آمیزش ارگانیک تئوری و پراتیک است. برای مارکس این فصل به‌خصوص که در طرح اولیه‌ی کتاب نبود، از اهمیت زیادی برخوردار بود. او خوانش این فصل و نیز فصل «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ» را به‌ویژه در مجامع کارگری به رفقای خود توصیه می‌کرد. برای نمونه نگاه کنید به نامه‌ی مارکس به کوگلمان، ۳۰ نوامبر ۱۸۶۷. (آثار، ۴۲-۴۸۹)

برای مارکس، فصل «روزانه‌ی کار» از جنبه‌ی نظری نیز اهمیتی به‌سزا داشت. به‌قول مارکس، آقای دورینگ علی‌رغم تمام کاستی‌های نظری‌اش، در بررسی *کاپیتال* موضوعی را برجسته کرده که قابل تأمل است. او می‌گوید: «تا زمانی که تعیین ارزش زمان کار 'نامتعیین' مانده باشد - آن‌طور که نزد ریکاردو است - کسی را متزلزل نمی‌کند. اما به محضی که دقیقاً با روزانه‌ی کار و نوسانات آن مرتبط شود، ناگهان یک نور جدید بسیار ناخوشایندی بر آنها می‌تابد.» (نامه به انگلس، ۸ ژانویه ۱۸۶۸، آثار، ۴۲-۵۱۳) از دید مارکس کاهش روزانه‌ی کار به حداقل ممکن تا مرز الغای کار مازاد به نسبت کار ضروری شاکله‌ی اصلی رهایی طبقه‌ی کارگر است. نه فقط در روابط اجتماعی سرمایه‌داری بلکه به‌ویژه در مناسبات پسا-سرمایه‌داری نیز کوتاه شدن هرچه بیشتر روزانه کار برای تولید مادی، معیار سنجش یک جامعه‌ی آزاد است.

اما تا آن‌جا که به جهان معاصر مربوط می‌گردد، مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای برقراری روزانه‌ی کار متعارف و قانونی، «محصول یک جنگ داخلی دراز مدت و کمابیش پنهان بین طبقه‌ی سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر است.» (۱:۴۱۲) *کاپیتال* کل این تاریخ مبارزاتی را با تمام جزئیات آن در رشته‌های مختلف تولیدی در اروپا و آمریکا با دقت موشکافی می‌کند. تصویری که مارکس مجسم می‌کند صرفاً یک «روایت» نیست. کلیتی انضمامی است که کنش کارگران و نظرات خود آنها را به‌طور مشروح بازنمایی می‌کند. با این وصف، *کاپیتال* مارکس معرف یک انقلاب در تئوری است: یعنی استحاله‌ی تئوری

از مناقشه‌ای بین روشنفکران به مفهومی که با مبارزات بالفعل طبقه‌ی کارگر پیوند خورده و از آن منتج شده است.

کاپیتال در عین حال از تمامی فجایع سرمایه‌داران، مقاومت آن‌ها در برابر کارگران و طغیان‌های واکنشی و واپس‌گرایی برده‌داران، پرده‌برداری می‌کند. کاپیتال خواننده را به درون کارخانه و مناطق مختلف تولیدی می‌برد و شناخت سرمایه در بهره‌کشی بی‌رحمانه از کودکان کار و زنان را به‌روشنی ترسیم می‌کند. کاپیتال تاریخ چند سده مبارزه‌ی بی‌امان طبقاتی است. خوانش این تاریخ نشان می‌دهد که یکایک حقوق مدنی و اجتماعی به‌دست آمده - از حق رأی تا حق اعتصاب، از حق تشکیل اتحادیه‌های کارگری تا قوانین کار - همگی حاصل مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر است.

از دید سرمایه، روزانه‌ی کار شامل تمام ۲۴ ساعت است - «لحظه‌ها تماماً عناصر سودآوری هستند.» اما برای کارگر، کار کوتاه کردن روزانه‌ی کار مسأله‌ی مرگ و زندگی است. او برای رشد، تکامل و سلامتی و استفاده از هوای آزاد و نور خورشید که ولع سرمایه‌دار از او دزدیده است، نیازمند زمان آزاد است. کارگر به «زمان برای آموزش، برای رشد فکری، رسیدگی به کارکردهای اجتماعی، فعالیت آزادانه‌ی نیروهای حیاتی جسمی و روحی و حتی زمان استراحت روزهای یکشنبه» احتیاج دارد. (۱:۳۷۵)

در پایان این فصل، مارکس پس از بازگو کردن قطعنامه‌ی شورای عمومی بین‌الملل کارگری: «ما اعلام می‌کنیم که محدود کردن روزانه‌ی کار شرطی مقدماتی است که بدون آن تمام تلاش‌ها برای بهبود و رهایی، محکوم به شکست است» (۱:۴۱۵)، نتیجه می‌گیرد که «به‌جای فهرست شکوه‌مند 'حقوق تجزیه‌ناپذیر بشر، منشور بزرگ فروتنانه‌ی روزانه‌ی کاری که از لحاظ قانونی محدود شده است به پیش‌گام می‌نهد که سرانجام مشخص می‌کند که کی زمانی که کارگر به فروش می‌رساند پایان می‌یابد، و کی زمانی که به او تعلق دارد آغاز می‌شود.»

همان‌طور که به‌طور اجمالی ملاحظه شد، کاپیتال از ابتدا تا انتها آغشته به پراتیک مبارزاتی طبقه‌ی کارگر و خودآگاهی کسب‌شده‌ی او از درون چنین پراتیکی است. بنابراین با این‌که فصل نهایی کاپیتال ۳- «طبقات» - ناتمام ماند، در عوض مارکس در مجلد یک اثری کامل و جاودانی برجای گذاشت که بیش از هر اثر دیگری خواننده‌ی خود را با طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی آشنا می‌کند. در این مبارزه، طبقه علیه طبقه، حق

علیه حق، همچون اضدادی آشتی‌ناپذیر صف آرایی می‌کنند. «بین دو حق مساوی، تصمیم با قهر است.» (۱:۳۴۴) از این رو، با این که مارکس مبارزات کارگران انگلیس را که کمابیش توأم با قیام‌های متعدد بود ستایش می‌کند، «برتری روش انقلابی کارگران فرانسوی» را ترجیح می‌دهد. (۱:۴۱۴) همین‌طور روش جنگ داخلی در آمریکا را که منجر به الغای برده‌داری و شروع مبارزه برای هشت ساعت کار شد.

مارکس می‌گوید، در مقابله با سرمایه‌داران «متعصب» که علیه کارگران و دستاوردهای قانونی آنها اخلال و کارشکنی می‌کنند، ضروری است که «کارگران متحد شده» به‌عنوان طبقه، «افکار خود را روی هم بگذارند تا قوانینی را تحمیل کنند که همانند یک سدّ قدرتمند، مانع از فروش خود و خانواده‌شان به بردگی و مرگ از طریق یک قرارداد داوطلبانه با سرمایه شود.» (۱:۴۱۶) به محضی که کارگران دریابند که رقابت بین خود آنها ناشی از فشار «جمعیت نسبی مازاد» است، به محضی که «اتحادیه‌های خود را تأسیس کنند و با کارگران بیکار همکاری کنند»، در مقابله با فرآیند انباشت سرمایه، «مبارزه‌ی طبقاتی نیز رشد می‌کند و از آن طریق، همچنین آگاهی طبقاتی کارگران.» (۱:۸۰۸)

بنابراین، به همراه رشد تضادها و آنتاگونیسم شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، «عناصر سازی یک جامعه‌ی نوین و نیروهایی که در مسیر سرنگونی جامعه‌ی کهن حرکت می‌کنند نیز قوام می‌یابند.» (۱:۶۳۵)

روابط اجتماعی تولید سرمایه‌داری در مرحله‌ی معینی از رشد، عناصر انهدام خود را نیز تولید می‌کند. «از آن لحظه، نیروها و انگیزه‌های جدیدی در بطن جامعه ظهور می‌یابند که توسط آن جامعه به انقیاد کشیده شده‌اند... به همراه رشد فلاکت، ستم، بردگی، انحطاط و بهره‌کشی، طغیان طبقه‌ی کارگر نیز رشد می‌کند... تولید سرمایه‌داری، نافی خود را نیز به ظهور می‌رساند. این است نفی در نفی که مالکیت خصوصی را بازتولید نمی‌کند ولی در واقع مالکیت فردی را مستقر می‌سازد.» (۱:۹۲۹) نهایتاً در نقطه‌ی اوج کاپیتال، مارکس با بازگشت به مانیفست کمونیست تصریح می‌کند که «بنابراین، پیش از هر چیز، بورژوازی گورکنان خود را تولید می‌کند.» (۱:۹۳۰)

۵ - کلام آخر: فردیت و طبقه

«به جای جامعه‌ی کهنه‌ی بورژوازی با طبقات و تخاصمات طبقاتی‌اش، تعاونی خواهیم داشت که در آن تکامل آزادانه‌ی هر فرد، شرط تکامل همگان باشد.»
مانیفست کمونیست (آثار، ۵۰۶:۶)

تردیدی نیست که در یک جستار اجمالی به‌هیچ‌وجه نمی‌توان نسبت به ابعاد و افق دید مارکس در *کاپیتال* ادای سهم کرد. هیچ‌ساحتی از زندگی کارگر چه درون و چه بیرون از فرآیند تولیدی نیست که از قلم افتاده باشد - تأثیر کار یکنواخت با ماشین بر عضلات و اعصاب، کار شبانه، میانگین عمر، تغذیه، اعتیاد، وزن، چربی خون، قد و قواره، بهداشت، ایمنی و سوانح کار، درجه‌ی حرارت، سوخت و آلودگی‌های محیط کار، کاربرد مواد شیمیایی، مسکن، فضا برای تنفس و نور کافی، میزان خواب و استراحت، مرگ‌ومیر اطفال، و ده‌ها مورد دیگر. انتولوژی نقادانه‌ی مارکس صرفاً در پرتو انسان‌مداری کارگری او در آمیختگی‌اش با کنش خود-رهاگر طبقه‌ی کارگر معنادار می‌شود.

اما طبقه‌ی کارگر به‌مثابه‌ی یک کلیت از اجزای متعددی تشکیل شده است. فرآیند تکوین این کلیت بسته به شرایط هستی و کنش‌گری طبقه و آمیزش آن با اندیشه‌ای است که پس از تجزیه و تحلیل آن اجزاء، آن‌ها را در کلیتی انضمامی ترکیب کند. هنگامی که بخش «قانون عام انباشت سرمایه» از چنین منظری بررسی شود، آن‌گاه خواننده‌ی *کاپیتال* درمی‌یابد که مارکس با چه دقت و درایتی لایه‌های مختلف طبقه‌ی کارگر، به‌ویژه در انگلستان را در تمامی ابعادش برجسته و نقادانه تحلیل کرده است - از جمعیت مازاد تا بخش‌هایی با دستمزدهای اندک، از «بی‌خانمان»ها تا پرولتاریای کشاورزی و ده‌ها محله و منطقه‌ی کارگری، از جنوب تا اسکاتلند: بدفوردشایر، برکشایر، باکینگام شایر، کمبریج شایر، اسکس، هرfordشایر، هانتینگدن شایر، لینکلن شایر، کنت، نورثمپتون شایر، ویلت شایر، و رسترشایر... واقعاً باورنکردنی است!

در همه‌ی این موارد، مارکس لحظه‌ای از کنش‌گری کارگران چشم‌پوشی نمی‌کند. او از روی هیچ حرکتی به‌سادگی عبور نمی‌کند؛ حال این چه شکستن ماشین‌ها - این

رقیبان کارگر - باشد و چه سازمان‌دهی اتحادیه‌ی کارگران کشاورزی در اسکاتلند که مارکس آن را «یک رخداد تاریخی» می‌نامد. (۱:۳۶۳) همه جا مقاومت، مبارزه و سروصدای خود کارگران و فریادهای آنها به گوش می‌رسد، حال این چه سازمان‌دهی جلسات و جنبش چارتیست‌ها باشد، چه اعتراض کارگران ساختمانی و نانوایان لندن علیه کار طاقت‌فرسا و چه بررسی دقیق و بازگو کردن گزارش‌های بازرسان کارخانه و پزشکان از شرایط اسفناک و ساعات طولانی کار خردسالان ۹ تا ۱۳ ساله.

اما تجزیه و سپس ترکیب طبقه در یک کلیت انضمامی نه پایان بلکه خاستگاه نوین یک نقطه‌ی عزیمت است. همانطور که ملاحظه شد، این هنگامی امکان‌پذیر است که طبقه به‌سان یک کل تجریدی ادراک نشده باشد. ترکیب کارگران چه در یک کارخانه‌ی واحد، چه در یک منطقه و چه در سراسر یک کشور، «روح حیوانی» تحمیل شده به واسطه‌ی رقابت میان کارگران را برطرف کرده، همکاری بین آنها «قدرتی جدید» آفریده، «قیود فردیت را زدوده، و به توانمندی نوعی قوام می‌بخشد.» (۱:۴۴۷) نکته در این‌جاست که مفهوم «نوع انسان» در منظر مارکس فردیت را منهدم نمی‌کند. کاملاً برعکس. برخلاف ادراک فویرباخ از نوع انسان به‌مثابه‌ی «یک خصیصه‌ی عام، درونی و گنگ که افراد منفرد را به شیوه‌ای طبیعی متحد می‌کند» (آثار، ۵:۸) و از فرآیند تاریخی منتزع می‌شود، نزد مارکس فردیت‌یابی در درون اجتماع صورت می‌گیرد و ماحصل تاریخ است.

در واقع انتگراسیون فرد و جمع معضلی است که از زمان نگارش پایان‌نامه‌ی دکترای مارکس، توجه او را به خود جلب کرده بود. نه جبر و ضرورت کور دموکریتوس و نه فردیت خودکفا و خودبنیاد فلسفه‌ی «اتمی» اپیکور، هیچ‌کدام به پرسش مارکس پاسخ نمی‌دهد. مارکس از ابتدا فهمیده بود که جامعه‌ی معاصر که خود محصول انسان است، در سیمای یک کلیت بیرونی و انتزاعی ظاهر می‌شود که افراد اتمی چنین اجتماعی را در «نزاع همه با همه» در جامعه‌ی مدنی، به انقیاد می‌کشد. طولی نمی‌کشد که مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴ هم پاسخ خود را می‌یابد و هم انقلابی در اندیشه اجتماعی را پایه‌گذاری می‌کند.

پرسش‌های مارکس چنین‌اند: «در سیر تکامل انسان، نزول بخش اعظمی از بشریت به کاری انتزاعی چه معنایی دارد؟» (آثار، ۳:۲۴۱) چرا «ماده‌ای مرده بر انسان سلطه‌ای کامل پیدا کرده است؟» (همان‌جا، ص ۲۶۷) «چرا بی‌ارزش شدن جهان انسانی با رشد ارزش در جهان اشیا ارتباطی مستقیم پیدا کرده است؟ (ص ۲۷۲) چرا انسان هر چه بیشتر تلاش می‌کند، سیطره‌ی جهان مصنوعات بیگانه‌ای که می‌آفریند توانمندتر شده و دنیای درونی‌اش تهی‌تر می‌شود؟ همان‌طور که ملاحظه می‌کنید، این‌ها پرسش‌هایی بنیادین‌اند. مارکس، برخلاف نقطه‌ی شروع اقتصاد سیاسی، راه خود را با رابطه‌ی کار انسان با فرآیند کار و از آن‌جا فرآورده‌ی کار باز می‌کند و سپس دیدی کاملاً بدیع و جامع از رابطه‌ی کاری به‌دست می‌دهد.

به باور او، فردیت یافتگی انسان با خلاقیت‌اش در فرآیند باروری او با میانجی‌گری داده‌های طبیعت، قابل‌شناسایی است. کنش آزاد، آگاه، داوطلبانه و هدفمند، ذاتی انسان است. از این طریق است که انسان شمولیت پیدا می‌کند. انسان فقط بر اساس ضروریات و ملازمات زندگی تولید نمی‌کند بلکه «حتی هنگامی که از نیاز جسمانی مبرا باشد نیز تولید می‌کند، و هنگامی حقیقتاً مولد است که از چنین نیازی رهایی یافته باشد.» (۲۷۶) در عین حال، انسان موجودی نوعی است. رابطه‌ی فرد با خودش از طریق ارتباط با افراد دیگر عینی و بالفعل می‌گردد. فعالیت با‌آرور نه فقط رابطه‌ی فرد با فرآورده‌اش، بلکه رابطه‌ی افراد دیگر را نیز با فعالیت و محصول خویش برقرار می‌کند.

اما فعالیت و بهره‌مندی اجتماعی به‌هیچ‌وجه صرفاً در فعالیتی مادی در شکلی که بی‌واسطه اشتراکی است نمادین نمی‌شود. «از هر چیزی مهم‌تر این است که ما باید با استقرار مجدد 'جامعه' به‌مثابه‌ی یک انتزاع در مقابل فرد، پرهیز کنیم. فرد، هستی اجتماعی است. بنابراین، بیان زندگی‌اش، حتی اگر در شکل مستقیم نمادی اشتراکی پدیدار نشود، و در همکاری با دیگران نیز انجام نگیرد، مبین و مؤید هستی اجتماعی است.» (ص ۲۹۹) پس انسان نه فقط از «فردیتی خاص» برخوردار است بلکه «درست همین مشخصه است که به او فردیت می‌بخشد؛ فردیت واقعی موجودی انسانی» که به‌طور هم‌زمان یک کلیت، یک «ایده‌آل جامع» است.

بر اساس چنین دیدگاه نوینی است که مارکس خاستگاه نظری خود را هم از اقتصاد سیاسی و هم از گرایش‌های سوسیالیستی و کمونیستی زمانش تفکیک می‌کند. بدین

منظور، مارکس با آن «کمونیسم کاملاً مبتذل و تهی مغزی که یک سره نافی شخصیت انسان است» مرزبندی کرده و تأکید می‌کند که این نوع کمونیسم انتزاعی «مقولهی کارگر را رفع نمی‌کند بلکه به کلیهی انسان‌ها گسترش می‌دهد.» (۲۹۴) در چنین منظری، جامعه در حکم یک سرمایه‌دار کل تجریدی است و خصلت بیگانه‌ی اجتماع با جهان اشیا و طبیعت را دست‌نخورده باقی می‌گذارد. «جامعه، اجتماع کار و برابری دستمزدهاست که از سوی سرمایه‌ی اشتراکی، از سوی جامعه به‌مثابه سرمایه‌دار عمومی، پرداخت می‌شود.» (همان‌جا) در عوض، آن‌چه مارکس به‌عنوان بدیل اجتماع موجود، به‌مثابه‌ی یک جامعه‌ی آزاد ترسیم می‌کند، «رهایی کامل کلیهی کیفیت‌ها و حواس انسانی» است. در این‌جا شکل تعاون و ارتباط‌پذیری با رفع کامل از خود بیگانگی و سرشت آزادانه‌ی تعاون همخوانی پیدا می‌کند.

تا آن‌جا که به‌طور مشخص به رابطه‌ی فرد و طبقه مربوط می‌گردد، مارکس با این‌که پرولتاریا را «طبقه‌ی عام» یا جهان‌شمول ادراک می‌کند، همان‌طور که در بخش دوم مقاله‌ی حاضر تبیین شد، سرشت شمولیت او، در نفی مثبت خود است؛ یعنی نفی واقعیت وجودی خود به‌عنوان یک طبقه. آن‌چه مارکس در این خصوص در *ایدئولوژی آلمانی* در نقد نظرات ماکس اشتینر می‌پروراند، جای تأمل بسیار دارد.

اشتینر یکی از رادیکال‌ترین هگلی‌های جوان بود. به دیده‌ی او هر چیز که به‌نوعی فرد را به یک کل متصل کند - کلیت، کشور، طبقه و غیره - او را به انقیاد می‌کشد. بنابراین، هر آن‌چه بیرون از یگانگی فرد و فردانیتی ناب باشد، شایسته‌ی نابودی است. «هیچ چیز بیش از خودم برای من واجد ارزش نیست.» (منیت و خود من، ص ۴۱)

بخش اعظم *ایدئولوژی آلمانی* به نقد نظرات اشتینر اختصاص دارد که دقیقاً نقطه‌ی مقابل «فردیت اجتماعی‌شده»ی مارکس است. مارکس پس از یک تحلیل مختصر تاریخی از چگونگی شکل‌گیری بوژوازی در مقابل اشرافیت فئودالی، به جامعه‌ی معاصر و پرولتاریا می‌رسد. افراد جداگانه تا آن‌جا یک طبقه را تشکیل می‌دهند که درگیر نبردی با طبقه‌ی متخاصم باشند. از سوی دیگر، «طبقه به نوبه‌ی خود در برابر افراد، از موجودیتی مستقل برخوردار می‌گردد به‌طوری که افراد شرایط زندگی خود را از پیش

تعیین شده می‌یابند، و جایگاه خود در زندگی و از آنجا رشد شخصی خود را توسط طبقه‌ی خود مقرر شده یافته، تحت سلطه‌ی آن قرار می‌گیرند.» (آثار، ۵:۷۷)

اما چنین سلطه‌ای دقیقاً همانند انقیاد افراد در تقسیم کار اجتماعی است که تنها با «نفی خودِ کار» برطرف شدنی است. اما انقیاد فردی زیر سلطه‌ی طبقات رفع‌شدنی نیست مگر آن که «طبقه‌ای شکل گرفته باشد که دیگر علیه یک طبقه‌ی حاکم مدعی هیچ نفع خاصی نباشد.» (همان‌جا) تقسیم کار، توانمندی‌های شخصی را به قدرت‌هایی مادی تبدیل کرده است؛ قدرت‌هایی که از کنترل آنها خارج شده و خود آنها را کنترل می‌کند. اما بدون مشارکت، بدون تعاون، نمی‌توان تقسیم کار را مرتفع کرد. «تنها با چنین مشارکتی است که هر فرد مصالح پرورش همه‌جانبه‌ی استعدادهای خود را پیدا می‌کند. لذا در تعاون است که آزادی فردی امکان‌پذیر می‌شود.» (ص ۷۸)

افراد همواره از جایگاه شخصی خود وارد عمل شده اند اما تحت شرایط و روابط معینی تاریخی. اما در فرآیند تاریخ، و دقیقاً به واسطه‌ی تقسیم کار، آن شرایط و روابط اجتماعی به‌ناگزیر از حیاتی مستقل برخوردار شده‌اند. بدین سان «در زندگی هر فرد یک شکاف ایجاد می‌شود؛ شکافی بین فرد و تعیین او توسط شاخه‌ای از کار و شرایطی که به آن بستگی دارد.» اما این شکاف بین شخص خصوصی و فردیت طبقاتی فقط با ظهور طبقه‌ای پدیدار می‌گردد که محصول چنین روابطی است. بین فردیت هر پرولتر واحد و کار، و شرایطی که بر او تحمیل شده است، یک تضاد وجود دارد.

اما «اگر پرولترها بخواهند خود را به‌عنوان فرد تثبیت کنند، باید شرایط هستی خود - کار - را الغا کنند. سپس درخواهند یافت که آنها با شکلی که افراد تاکنون به خود بیانی مشترک داده‌اند - یعنی دولت - مستقیماً در تعارض‌اند. پس جهت تثبیت خود به‌عنوان افراد، مجبورند دولت را سرنگون کنند.» (ص ۸۰) آنچه تاکنون در جوامع طبقاتی برقرار بوده است نه مشارکت فرد در یک کمونته بلکه به‌عنوان عضوی از یک طبقه بوده است. «اما کمونته‌ی پرولتاریای انقلابی، کاملاً برعکس است. آنها در آن به‌عنوان افراد شرکت می‌کنند.» (همان‌جا)

از آنچه رفت با کمی تأمل می‌توان دریافت که در سپهر اندیشه‌ی مارکس، اجتماع پسا-سرمایه‌داری با ظهور فردیت آزاد مترادف است. حضور طبقات در جامعه‌ی معاصر مشروط و گذراست. هم وجود سرمایه‌دار و هم هستی کارگر فاقد ارزشی «تاریخی»

است، بدان معنا که در ورای روابط اجتماعی سرمایه‌داری، هیچ‌یک از «یک حق حیات تاریخی» برخوردار نیست. اما در بطن روابط اجتماعی موجود «مبانی بالفعل یک صورت‌بندی عالی‌تر اجتماعی شکل می‌گیرد؛ اجتماعی که در آن رشد کامل و آزادانه‌ی هر فرد، اصل حاکم بر آن باشد.» (کاپیتال، ۱:۷۳۹)

منابع

- Georg Hegel, *Logic*, Oxford University Press, 1978
- Karl Marx, *Critique of Hegel's "Philosophy of Right"*, Cambridge University Press, 1977
- Karl Marx, Frederick Engels, *Collected Works*; Volumes: 1,3, 5,6,42, 43; International Publishers, NY.1976
- Karl Marx, *Capital*, Volume 1, Vintage Books, 1977
- Karl Marx, *Capital*, Volume 3, Vintage Books, 1981
- Karl Marx, *Grundrisse*, Vintage Books, 1973
- Max Stirner, *Ego and His Own*, BENJ. R. TUCKER Publisher, 1907